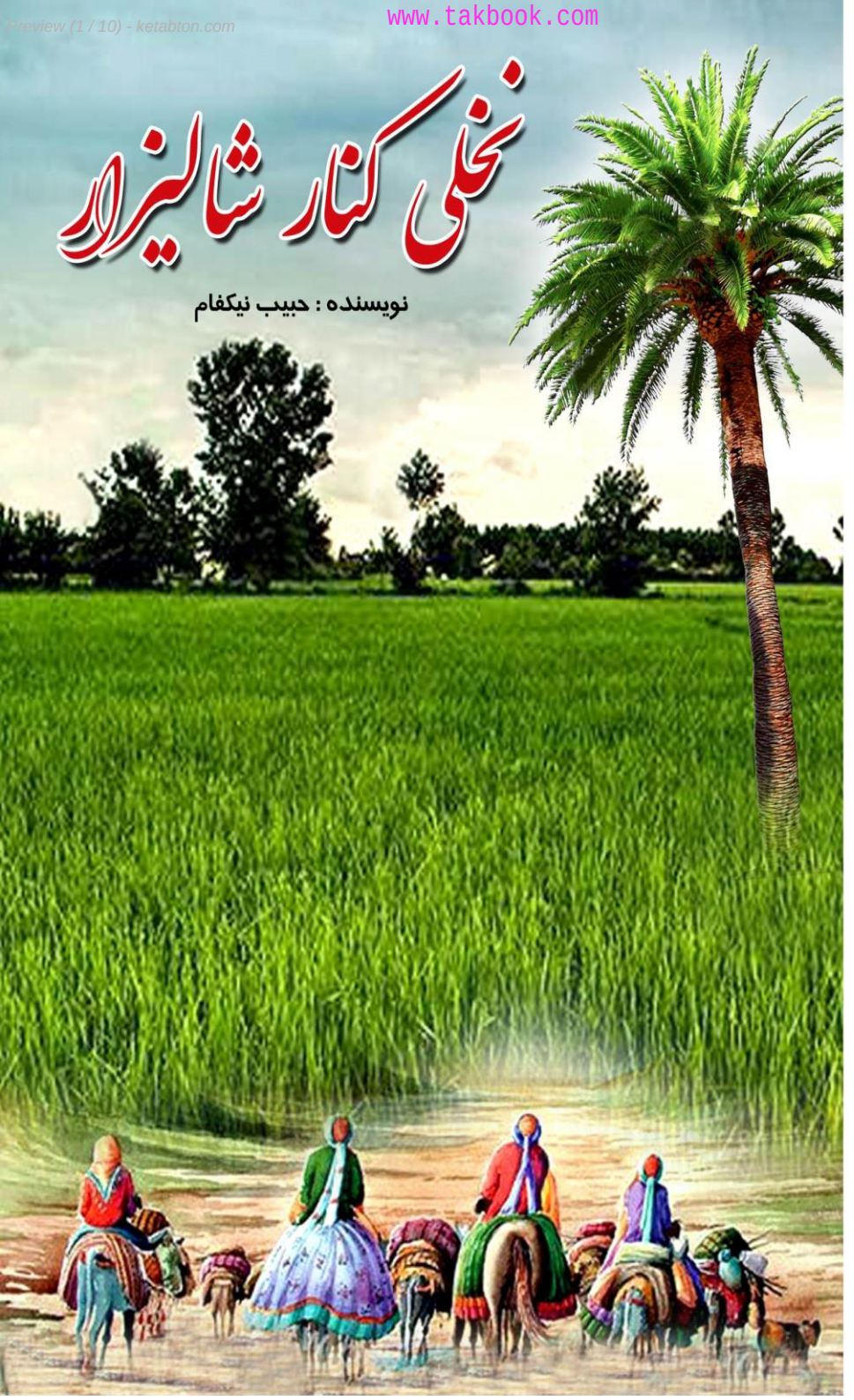
Preview (1 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

نخلی کنار شالیزار

نویسنده : حبیب نیکفام



نخلی کنار شالیزار
نویسنده : حبیب نیکفام

انتشارات چشم ساعی

Preview (2 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

نخلی کنار شالیزار

نویسنده:

حبیب نیکفام



Preview (3 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

به نام خداوند یکتا

Preview (4 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

سرشناسه	:
عنوان و نام پدیدآور	:
مشخصات نشر	:
مشخصات ظاهری	:
شابک	:
وضعیت فهرست نویسی	:
یادداشت	:
موضوع	:
موضوع	:
موضوع	:
شناسه افزوده	:
شناسه افزوده	:
رده بندی کنگره	:
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

انتشارات چشم ساعی: تهران،تجریش،خیابان امیر ابراهیم دربندی،خیابان پهلوان تختی
تلفن : ۰۲۱-۲۲۸۷۴۵۵۶ ۰۲۱-۲۶۸۵۴۶۹۹ همراه: ۰۹۹۰۱۶۸۷۴۷۹
www.nashr1.com Email: cheshm.saee@gmail.com

عنوان کتاب : نخلی کنار شالیزار
مؤلف : حبیب نیکفام
صفحه آرا/ طراح جلد: الهام سادات سلجوقیان ، علیرضا بوستانی
ناظر فنی چاپ و تولید: الهام سادات سلجوقیان
ناشر: انتشارات چشم ساعی
نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۹
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۷-۲۵-۱
قیمت: تومان

Preview (5 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

هرگونه تکثیر، نسخه برداری و فروش کپی های این کتاب
با استناد به مواد ۳۲ و ۳۲ قانون حمایت از مؤلفان خلاف
قانون، اخلاق و شرع بوده و مشمول قوانین مجازات
اسلامی خواهد بود

Preview (6 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

Preview (7 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

Preview (8 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

پیشگفتار

داستان پیش رو نه یک سرگذشت کاملاً واقعی است و نه یک گزارش دقیق تاریخی، فقط قصه‌ای است بر اساس زندگی یکی از اجداد من که همیشه پدر از او نام می‌برد.

او می‌گفت جد بزرگش قاسم پس از یک درگیری با مأموران حکومتی که احتمالاً یکی از آن‌ها رقیب عشقی‌اش بوده از شهر بغداد به سرزمین بختیاری‌ها آمده است. قاسم با مهربانی افراد ایل و با کمک یکی از سران ایل بختیاری در آن سرزمین پذیرفته شده و همسری اختیار می‌کند.

سال‌ها بعد، او به همراه همسر و فرزندان خود به یکی از روستاهای اصفهان رفته و در آنجا ساکن می‌شود و زندگی جدیدی را برای خود و خانواده‌اش می‌سازد.

پیش از آغاز هر سخن، باید از همه دوستان و مردمان خوب ایل بختیاری پوزش به طلبم اگر نتوانستم به‌درستی و آن‌گونه که شایسته این غیور مردان است آن قسمت از تاریخ را که جد بزرگ من به سرزمین آن‌ها مهاجرت می‌کند را بازگو کنم. در حقیقت قصدم از نام بردن از آن وقایع تاریخی فقط کمک به روال قصه بود و نه حمایت از یک گروه و تضعیف دسته دیگر.

ازنظر این حقیر همه طایفه‌ها و تبارها از لر و کرد و بلوچ و ترک و غیره دارای احترام و بزرگی هستند. آن‌ها قبل از آن‌که وابسته به ایل بزرگ خود باشند یک ایرانی وطن‌پرست و عزیز هستند. پس اگر در نوشتن اتفاقات آن برهه از زمان کوتاهی رخ داده برمن که تنها قصد بازگوی قصه جد پدری خود را داشته‌ام ببخشائید. همچنین ضروری است ذکر کنم بسیاری از اسامی نام برده شده زاده ذهن نویسنده است.

حبیب نیکفام

Preview (9 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

فصل اول: راز درون خمره

یک رادیوی لامپی قدیمی، یک چهارپایه زواردررفته، یک چراغ پی‌سوز دور از چشم ، افتاده در گوشه‌ای از زیرزمین. چیزهایی که ماه تا ماه سراغشان را دیگر کسی نمی‌گیرد.

اصلاً آیا اهمیتی دارد که بدانیم چند تا پدربزرگ و مادربزرگ یا چند نسل قبل از آن‌ها چند بار از این اتاق به آن اتاق یا از این شهر به آن شهر این وسایل را جابجا کرده باشند. جواب خیلی‌ها با اشاره به آپارتمان کوچکشان این است که جای خودمان هم توی این سوراخ موش نمی‌شود. داستانی که می‌خواهم تعریف کنم راز چند نسل پیش خودم است که از دل یکی از این وسایل بیرون خواهد آمد.

پدرم استوار ارتش بود. به خاطر همین موضوع در ایام کودکی و نوجوانی همیشه مجبور بودیم خیلی جابجا بشویم. فکر می‌کنم تا سوم راهنمایی را توی هفت یا هشت مدرسه از شهر یا روستاهای استان‌های خوزستان و لرستان درس خواندم. خوب در گذشته مشکلات اسباب‌کشی مثل الآن نبود. کل لوازم خانه را در یک وانت‌بار می‌ریختیم و به خانه جدید می‌رفتیم؛ اما در این نقل و مکان‌ها آنچه همیشه ذهنم را مشغول به خود کرده بود یا بهتر بگویم اعصابم را به‌هم ریخته بود خمره بزرگ سیاه‌رنگی بود که باید با مراقبت هر چه تمام‌تر و با سلام‌وصلوات

Preview (10 / 10) - ketabton.com
www.takbook.com

آن را در گوشه مطمئنی از ماشین قرار دهیم. پدرما هم اصلاً کاری به زن و بچه نداشت که چطور باید به مقصد برسند. اولین کار او این بود که جای آن خمره را در وانت درست کند و سفارش کند تا راننده به هنگام رسیدن به دست‌اندازهای جاده سرعت خود را کم کند. بعد که خیالش از همه‌چیز راحت می‌شد ما را راهی می‌کرد. ما هم دیگر آن‌قدر از این خانه به آن خانه رفته بودیم که به چک‌وچانه زدن او با راننده عادت کرده بودیم و کاری به کارش نداشتیم.

روزی که خبر انتقالش به پلدختر را بما داد از همیشه خوشحال‌تر بود. هنوز لباس‌های نظامی را از تن بیرون نیاورده بود که بدون مقدمه دست‌ها را به هم کوبید و گفت:

وسایل را جمع کنید و چمدان‌ها را ببندید که به شهر پل‌دختر می‌رویم. من آن زمان تازه دوم راهنمایی را تمام کرده بودم و باید به کلاس سوم می‌رفتم. افسرده و خسته از این‌همه جابجایی، با کف دست به پیشانی زدم و گفتم: بابا من تازه با بچه‌ها و معلم ها آشنا شدم. نمی‌شد تا شروع دبیرستان همین‌جا می‌ماندید؟

پدر هم با چشم‌های براق و ذوق‌زده‌اش پاسخ داد:

نه پسرم. موقعیت خوبی برایم پیدا شده. درجه استوار تمامی به من دادند. آنجا رئیس پاسگاه می‌شوم.

خوب شاید شرایط جوری بود که پدر حساب آن چهار قران هم که روی حقوقش می‌آمد را می‌کرد و رفاه خانواده خود را در نظر می‌گرفت که این‌همه در بدری را به جان می‌خرید. شاید هم مجبور بود چون نظامی بود و باید اوامر بالادستی‌ها را گوش کند. به‌هرحال ما هم در خانه به‌نوعی زیردست او بودیم و باید اطاعت می‌کردیم بنابراین زیاد قضیه را کش نمی‌دادیم و با یک چشم گفتن چمدان‌ها را

PREVIEW

You've reached the end of the preview.

Purchase the full book to continue reading.

Buy this book - ketabton.com

https://ketabton.com/books/OACvMKgRy6z

Preview on ketabton.com. Rights remain with the author or publisher.